

«نشانه‌ها را تا جای امکان، دنبال کنید و ماهیت هر چیزی  
را زیر سؤال ببرید.»

-نیل دگراس تایسون<sup>۱</sup>

## مک‌اینتاش ویرجینیا، ۱۵ ژانویه ۲۰۱۳

گناه ماهیتی رمزگونه دارد.

برخی از آدم‌ها عقیده دارند گناهانشان نادیده گرفته می‌شود و می‌توانند بدون اینکه به عواقب کارشان بیندیشند، هرگونه خطایی را مرتکب شوند؛ اما برخی دیگر با این باور که قادر متعال با اختیار کامل خود خطاهای آن‌ها را بی‌قید و شرط می‌بخشد، دست‌به‌دامن توبه می‌شوند. حال اینکه شخصیت اصلی داستان ما، یعنی فرد تیرانداز، عقیده دیگری داشت. از نظر او، گناهان بسیار فجیع و وحشتناک باید همواره بررسی شوند و هرگز بخشیده نشوند و کسانی که چنین جرم‌های سنگینی مرتکب می‌شوند، باید به‌سختی مجازات شوند.

چکمه‌هایش را پوشیده بود و بارانی بسیار بلندش را به تن داشت. وقتی وارد خانه شد، همه خواب بودند. به آرامی و بدون سروصدا، از پلکان بالا رفت. بالای پلکان به اتاق خواب رسید و با لوله تفنگ ساچمه‌ای، در اتاق خواب اصلی خانه را باز کرد. لولای در ناله‌کنان غرغری کرد و سکوت خانه به یک‌باره شکسته شد. در را تا اندازه‌ای باز کرد که بتواند داخل برود. سپس به درون خزید و به تخت‌خواب نزدیک شد. نفس‌های نرم و آرام زن را می‌توانست در میان خرناس‌های مردی که در کنارش دراز کشیده و خوابیده بود، بشنود؛ خرناس‌هایی که به زوزه‌ی حیوانات بی‌شبهت نبود. تفنگ را بالا آورد، روی شانه‌اش جای داد و محکم کرد. سپس گونه‌ی سمت راست خود را به فلز سرد چسباند و لوله تفنگ را به سمت مرد خرناس‌کش نشانه رفت. انگشتش را روی ماشه گذاشت و لحظه‌ای درنگ کرد. سپس با حرکتی ناگهانی، انفجاری گوش‌خراش تمام فضای اتاق را پر کرد. بدن مرد با اصابت ساچمه‌ها به سینه‌اش، در خواب تکه‌تکه شد. زن گیج و منگ، به سرعت بلند شد و چنان حیران و سردرگم بود که متوجه حضور تیرانداز در کنار تخت یا لوله تفنگ ساچمه‌ای که در اطرافش می‌چرخید، نشد. دومین انفجار چنان شدید بود که از بالاتنه زن رد و پس‌از برخورد به تاج بالای تخت، به پایین پرت شد.

تیرانداز در جیب بارانی‌اش دست کرد و سه عکس را بیرون آورد و روی تخت انداخت. وقتی سروصدای تفنگ خوابید، صدای غرغری از کفپوش بیرون اتاق خواب شنیده شد. تیرانداز لوله تفنگ را به سرعت باز کرد و اجازه

داد پوک‌های خالی فشنگ، به بیرون پرتاب شوند. سپس با دستانش که آن‌ها را با دستکش‌های لاتکس پوشانده بود، دو فشنگ پر را از جیب دیگر بارانی‌اش بیرون آورد و در خان تفنگ جای داد و قبل از اینکه آن را به سمت در اتاق خواب نشانه بگیرد، لوله را با ضربه‌ای محکم بست.

زمان به‌کندی هرچه تمام‌تر می‌گذشت تا اینکه لولای در دوباره ناله‌کنان باز و پسرپچه‌ای در آستانه‌اش ظاهر شد.

پسرپچه ریموند کوینلان<sup>۱</sup> نام داشت و سیزده‌ساله بود. به اندازه‌ای بالغ بود که بتواند شاهدهی قابل قبول برای این جنایت باشد و درعین حال، سن‌وسال کمش باعث شده بود تیرانداز در تصمیم‌گیری مردّد باشد. پسرک گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کرد تا از اوضاع سر در بیاورد؛ اما قبل از اینکه مجال فکرکردن پیدا کند، لوله‌ی تفنگ ساچمه‌ای به سمت سینه‌اش نشانه رفت و سومین انفجار، آخرین صدای گوش‌خراشی بود که فضای خانه را پر کرد.

چیزی نمانده بود فضای اتاق با ضربه‌های شدید گلوله‌هایی که روی دیوارهای اتاق خواب کمانه می‌کردند، هر لحظه اندوه‌بارتر شود و برای لحظه‌ای، احساس تأسف و پشیمانی کند، اما این دل‌مردگی چندان پایدار نبود؛ چراکه بعد از اتمام مأموریت، فرصت برای این‌طور تأسف‌خوردن‌ها زیاد بود. اکنون مسئله مهم‌تری پیش آمده بود. مأموریتی که به نظر می‌رسید لحظاتی پیش به‌درستی تمام شده، حال فقط سه‌چهارم آن انجام شده بود.

تیرانداز به‌سرعت از اتاق خواب بیرون رفت. جسد ریموند، غرق‌درخون در راهرو افتاده بود و خونش کم‌کم درون چوب‌های کف‌پوش نفوذ می‌کرد. برگشت و دوباره نگاهی گذرا به اتاق انداخت و متوجه پوک‌های خالی فشنگ روی فرش شد. اما جای هیچ نگرانی نبود. حتی خود اسلحه هم نمی‌توانست دردسرساز شود. در واقع، طبق نقشه قرار بود بعد از اتمام کار، اسلحه را همان جا پای تخت بگذارد؛ اما ریموند همه‌چیز را خراب کرده بود. از روی جسد ریموند رد شد و باعجله از راهرو گذشت و خودش را به اتاق خواب انتهایی راهرو رساند. حال عضو دیگری از خانواده هم آنجا بود که قطعاً می‌توانست باعث دردسر شود و باید کلکش را می‌کند.

به انتهای راهرو رسید و تلاش کرد با کمک لوله تفنگ، در اتاق خواب را باز کند. این‌بار در تکان نخورد. سفت بود. دستگیره را چرخاند و متوجه شد

در قفل است. زانویش را بالا آورد و با پاشنه‌ی چکمه، به دستگیره ضربه زد. چوب خرد شد، اما در باز نشد. با ضربه دوم، در به یک‌باره باز شد و لولای بالایی آن از چهارچوب بیرون آمد؛ به‌طوری که در به صورت کج، از پایه آویزان شد. وارد اتاق شد و دید تخت خالی است؛ اما روتختی به‌هم‌ریخته بود. کف دستش را روی ملحفه‌ها گذاشت. تخت هنوز گرم بود و این یعنی کسی چند لحظه‌ی قبل، آنجا خوابیده بود. همان‌طور که نگاهش را از تخت برمی‌داشت، متوجه کمد شد. به سمت آن رفت و با لوله تفنگ، به در آن ضربه زد.

وقتی جوابی نیامد، دستگیره را چرخاند و در را آرام باز کرد؛ اما کمد هم مثل تخت خالی بود. در آن لحظه، سوز و سرمای شبانگاهی را که از لبه‌ی بارانی‌اش رد می‌شد و به پشت ساق پاهایش می‌رسید، احساس کرد. هوای شبانه از روی طاقچه عبور می‌کرد و پرده‌ها را در سراسر اتاق پیچ‌وتاب می‌داد. پرده‌ها را به کناری کشاند و پاره کرد و با فشاری پنجره را کامل باز نمود. تور سیمی پنجره از چهارچوب جدا شده و روی زمین افتاده بود و این نشان می‌داد آخرین عضو خانواده، از پنجره فرار کرده است.

این مشکل جدی‌ای بود. در واقع، خطای محاسباتی ناشی از بی‌دقتی تیرانداز، باعث این مشکل شده بود؛ اما این تنها اشتباهی نبود که آن شب مرتکب شد.

## قسمت اول شاهد نهایی

«خبر هرچه بدتر، پوشش خبری بیشتر.»

گرت لنکستر

پاییز ۲۰۱۳

## فصل ۱

دادسرای منطقه، پنجشنبه، ۲۶ سپتامبر سال ۲۰۱۳  
ساعت ۳:۰۵ دقیقه‌ی بعدازظهر

گرت لنکستر به سمت سکوی دادگاه رفت، درحالی‌که دوربین‌های تلویزیونی تمام حرکت‌های او را ضبط و میلیون‌ها نفر این پوشش زنده‌ی خبری را تماشا می‌کردند. توجه عموم مردم به دادگاه محاکمه الکساندرا کوینلان<sup>۱</sup> جلب شده بود که قرار بود درمقابل ایالت ویرجینیا<sup>۲</sup> اعاده‌ی حیثیت کند. از همان شبی که خانواده‌ی کوینلان سلاخی و الکساندرای هفده‌ساله به اتهام قتل دستگیر شد، تمام کشور مات‌ومیهوت<sup>۳</sup> اخبار مربوط به او بود. اخباری مبنی بر اینکه ابتدا او را به جنایت متهم کردند و نامش به‌عنوان قاتل سادیست<sup>۴</sup> بر سر زبان‌ها افتاد، اما بعد با پیداشدن شواهدی دالّ بر بی‌گناهی‌اش تبرئه شد. زمانی توجهات به سمت او بیشتر جلب شد که الکساندرا از ایالت ویرجینیا شکایت کرد و مدعی شد اداره پلیس مک‌اینتاش<sup>۵</sup> و دفتر دادستان منطقه‌ی آلگانی<sup>۶</sup>، نه‌تنها در تحقیقات درباره‌ی قتل خانواده‌اش اهمال‌کاری کرد، بلکه زندگی او را هم به نابودی کشاند.

به دلیل توجه رسانه‌ها به قتل خانواده کوینلان، پرونده‌ی افترای الکساندرا در دستور پیگیری فوری قرار گرفت و همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، محاکمه را درست طبق برنامه و بعداز دو هفته اجرا کردند. در چند روز اول دادرسی -از دوشنبه تا صبح پنجشنبه- برنامه محاکمه به‌گونه‌ای پیش رفت که هیئت منصفه به شهادت شاهدانی گوش دادند که گرت لنکستر با تدبیر از پیش تعیین‌شده، به جایگاه شهود فرامی‌خواند. حال گرت از پنجشنبه بعدازظهر تا پایان روز جمعه فرصت داشت پرونده‌اش را تکمیل و ارائه کند. قرار شد در این مدت، دو تن از آخرین شاهدانش را آماده کند. اگر همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، وکیل مدافعان ایالت در دو روز پایانی پرونده‌ی دادستانی، خلع‌سلاح می‌شدند و ساکت می‌نشستند. آن‌ها جرئت نمی‌کردند

1. Alexandra Quinlan

2. State of Virginia

۳. کسی که از آزار دیگران لذت می‌برد.

4. McIntosh Police Department

5. Alleghany district

درباره‌ی شهادتی که امروز شنیده بودند، پیگیری کنند یا حتی به فکر بازجویی از شاهدهی بیفتند که قرار بود فردا در دادگاه حاضر شود.

گرت به خوبی می‌دانست قرار است تیم حقوقی ایالت را در چه موقعیت غیرقابل دفاعی قرار دهد. او تمام این‌ها را می‌دانست؛ زیرا این کار همیشگی او در مقام وکیل زنده بود؛ اما پرونده الکساندرا کوینلان تنها موردی بود که به خاطر شرایط عجیب و غریبی که داشت، او را در موقعیت غیرعادی قرار داده بود. در این پرونده، او نماینده‌ی الکساندرا کوینلان در پرونده‌اش علیه دولت ویرجینیا بود. گرت شریک بخش مدیریت بزرگ‌ترین شرکت‌های دفاعی در ساحل شرقی<sup>۱</sup> و وکیل مدافع زبردستی بود، موقعیت منحصر به فردی داشت و می‌دانست در داخل و خارج ایالت چه مخالفانی دارد.

گرت نقشه‌ی خود را با دقت هرچه تمام‌تر طراحی کرده بود. با اینکه در ابتدای کار وسوسه شده بود به هیئت منصفه اجازه دهد شهادت دو شاهد اصلی او را در همان اوایل هفته بشنوند، چراکه در ابتدای محاکمه بهترین فرصت را داشت تا هیئت منصفه را به آسانی تحت تأثیر قرار دهد، در عوض، شهادت آن‌ها را تا الان - یعنی بین بعد از ظهر پنجشنبه و صبح جمعه - مخفی نگه داشت. برنامه این بود صبح روز بعد، قبل از نهار همه چیز را جمع بندی و قاضی را متقاعد کند جلسه‌ی دادگاه به آخر هفته موکول شود. هدف گرت این بود کاری کند تا شهادت این دو شاهد آخرش و همچنین چهره و اشک و صدای خنده‌دارشان، حتی در تعطیلات آخر هفته هم در ذهن اعضای هیئت منصفه، تروتازه باقی بماند. او می‌خواست این شهادت دو روز طولانی، یعنی تا صبح روز دوشنبه که هیئت منصفه دوباره تشکیل می‌شد، به تعویق بیفتد تا آن‌ها فرصت کافی داشته باشند و به دفاعیات کامل و بی‌قید و شرط وکلای ایالت ویرجینیا در برابر ادعاهای الکساندرا، مبنی بر بی‌کفایتی اداره‌ی پلیس مک‌اینیتاش و اهمال کاری دفتر دادستان منطقه‌ی آگانی گوش دهند.

گرت پس از رسیدن به سکو گفت: «عالی جناب!»<sup>۲</sup>

او کت و شلوار شیک سرمه‌ای رنگ با کراوات زرد پوشیده بود و همان طور که با دقت و بدون هیچ عجله‌ای یادداشت‌هایش را مرتب می‌کرد، می‌خواست

1. East Coast

۲. واژه‌ای است که قضات دادگاه را بیشتر برای ادای احترام، با آن خطاب می‌کنند؛ مثل *your majesty* که به معنای والا حضرت، اعلی حضرت، سرورم و... است.



حس آرامش و اعتماد به نفس خود را نشان دهد. او می‌دانست میلیون‌ها نفر پای تلویزیون‌های خود نشسته‌اند و منتظر این لحظه هستند و هیچ‌وقت از اینکه مرکز توجه باشد، نمی‌ترسید و فرار نمی‌کرد. گرت اواسط پنجاه‌سالگی را پشت سر می‌گذاشت. خوش‌تیپ بود و خوب می‌دانست چگونه از حضور خود برای اثرگذاری بر هیئت منصفه استفاده کند و درباره‌ی پرونده‌های خبرسازی‌ای مثل این، ناشیانه عمل نمی‌کرد.

«وکیل مدافع، دونا کوپل<sup>۱</sup> را به جایگاه شهود فرامی‌خواند.»

دونا کوپل اولین افسری که در شب حادثه، یعنی پانزدهم ژانویه به خانه‌ی کوینلان رسید، از پله‌ها بالا رفت. او اولین کسی بود که کشتار فجیع درون اتاق خواب را مشاهده کرد. چهار مأمور دیگر که در تیراندازی‌های خیابان ۴۲۱ مونتگومری لین درگیر بودند، قبلاً به جایگاه شهود احضار شدند. گرت ماهرانه از شهادت‌های افسران استفاده کرد تا جزئیات شب حادثه را در لحظه‌ی ورود مأموران به منزل کوینلان، برای هیئت منصفه تشریح کند. شهادت‌ها همگی به یک شکل، کشت و کشتار دسته‌جمعی خانواده‌ای را شرح دادند که در نیمه‌شب سلاخی شده بودند. آن‌ها یک‌به‌یک شهادت دادند دختری جوان به نام الکساندرا کوینلان را در حالی پیدا کردند که کف اتاق خواب والدینش نشسته بود و تفنگ ساچمه‌ای را در دست داشت که با آن، والدین و برادرش را کشته بود. گرت تلاش نکرد واقعیتی را از شرح صحنه‌ی جرم از زبان افسران مخفی یا از شدت خشونت آن کم کند. در واقع، او اطمینان خاطر داد هریک از آن‌ها، اتفاق‌های آن شب را مفصل و بی‌کم‌وکاست گزارش دهند؛ از رسیدن به صحنه و بالا رفتن از پله‌ها تا پا گذاشتن روی جسد ریموند کوینلان برای ورود به اتاق خوابی که دنیس و هلن کوینلان<sup>۲</sup> در آن مرده بودند.

این بخشی از ترفند دفاعی گرت بود. به این صورت که شهادت هر افسر را با جزئیات کامل و گام‌به‌گام بررسی می‌کرد تا دیگر جایی برای بازجویی بیشتر از شاهدان باقی نماند. در واقع، او هیچ‌یک از جزئیات گفته‌های افسران را درباره‌ی چیزهایی که هنگام ورود به خانه کوینلان دیده و یافته بودند، نادیده نگرفت. در عوض، گزارش‌های آن‌ها را همانند انجیل در نظر گرفت و خاطر نشان کرد شهادت همه‌ی آن‌ها، یک چیز را بیان می‌کند: شب وحشتناکی که هریک از

1. Donna Koppel

2. Dennis & Helen Quinlan

آن‌ها را تا حد مرگ شوکه کرده بود و صحنه‌ی جنایت حال به هم‌زنی که عموم مردم را به حیرت واداشت.

اوایل هفته‌ی شروع محاکمه، گرت کارشناسان پزشکی قانونی را به جایگاه شهود فراخواند. آن‌ها شهادت دادند اسلحه‌ای که با آن خانواده کوینلان کشته شدند، تفنگ ساچمه‌ای کالیبر دوازده استوگر کوچ<sup>۱</sup> بود که به آقای کوینلان تعلق داشت. در دادگاه صبح روز سه‌شنبه، گرت تفنگ ساچمه‌ای را با صراحت و به حالتی نمایشی به هیئت منصفه نشان داد و وقتی از آن‌ها پرسید آیا قبل از این جلسه‌ها تفنگی را از نزدیک دیده بودند، پاسخ بسیاری از آن‌ها منفی بود. آن‌ها اعتراف کردند فقط از تلویزیون دیده بودند. گرت با شناختی که از اعضای هیئت منصفه داشت، می‌دانست هشت نفر از آن‌ها در استفاده از اسلحه، هیچ تجربه‌ای ندارند و تنها چهار نفر از آن‌ها نامشان در فهرست دارندگان اسلحه ثبت شده بود. در واقع، این کار او حیرت‌انگیز بود؛ اسلحه‌ای را که سه نفر را با آن کشته بودند، نگه داشت و به هیئت منصفه اجازه داد آن را از نزدیک ببینند؛ اما این هم بخشی از نقشه‌ی گرت بود. او این کار را کرد تا وقتی فردا صبح دوباره اسلحه را بیرون می‌آورد تا از آخرین شاهد خود درباره‌ی آن سؤال کند، تا این اندازه ترسناک و خطرناک به نظر نرسد. در آن صورت، این تفنگ دیگر الکساندرا کوینلان را قاتل نوجوان دیوانه معرفی نمی‌کرد، بلکه نشان می‌داد او زن جوان باهوشی است که واقعاً هم بود.

اما آن نمایش را گذاشته بود فردا اجرا کند. امروز او پشت تریبون ایستاد و فقط به صدای کلیک پاشنه‌های دونا کوپل، درحالی‌که از راهروی مرکزی دادگاه و از میان همکارانش به سمت جایگاه شهود می‌رفت و نیز به صدای پیچ‌های آن‌ها درباره‌ی او گوش می‌کرد. از نظر کل نیروی پلیس مک‌ایننتاش، شهادت دونا بوی خیانت می‌داد. قبل از شروع محاکمه، اوضاع آن قدر بد بود که افسر کوپل از اداره‌ی پلیس مرخصی گرفت و قرار بود این مرخصی تا پایان جریان دادگاه ادامه داشته باشد؛ اما به عقیده‌ی گرت، احتمال بازگشت او به نیروی پلیس مک‌ایننتاش بسیار ضعیف بود.

دونا از حائل چوبی عبور کرد و از کنار گرت رد شد. گرت متوجه شد دونا هنگام رد شدن، نگاهی سریع به او انداخت. اگر نگاه‌ها قدرت کشتن داشتند،

قطعاً حالا او مرده، روی زمین افتاده بود. در عوض، از تماس چشمی کوتاهی که با دونا برقرار کرد، توانست فکرش را بخواند: «امیدوارم بدانی چه کار می‌کنی.»

دونا در جایگاه شهود نشست. قاضی از روی نیمکت سمت چپ او گفت: «خانم، لطفاً دست راست خود را بالا بیاورید.»  
دونا طبق دستور عمل کرد.

«آیا سوگند می‌خورید راست بگویید و چیزی جز حقیقت نگویید تا خدا شما را یاری کند؟»  
- «سوگند می‌خورم.»

قاضی سرش را تکان داد و به گرت گفت: «وکیل مدافع.»  
گرت درحالی‌که پشت تریبون ایستاده بود، چند لحظه‌ای مشغول ورق‌زدن صفحه‌های دفترچه‌اش شد. این بار این وقت‌کشی‌ها برای این نبود که با شناختی که از فضای دادگاه داشت، هیئت منصفه را تحت تأثیر قرار دهد، بلکه می‌خواست به دونا فرصت بدهد تا با چند نفس عمیق، خودش را جمع‌وجور کند. وقتی گرت دید او آرام و خون‌سرد است، از جست‌وجو در دفترچه‌اش دست برداشت و وانمود کرد صفحه‌ی مورد نظرش را پیدا کرده است. سپس به جایگاه شاهد نگاه کرد و گفت: «خانم کوپل، لطفاً برای دادگاه توضیح دهید در اداره‌ی پلیس مک‌اینتاش، چه سمتی دارید؟»  
- «افسر پلیس هستم.»

- «چه مدت در این سازمان به کار مشغول هستید؟»

- «هجده سال.»

- «و آیا در تمام این مدت، در جایگاه افسر خدمت کرده‌اید؟»

- «بله.»

- «آیا در حال حاضر، افسر پلیس هستید؟»

- «خیر، فعلاً در مرخصی هستم.»

- «چرا؟»

دونا اعتراف کرد: «شهادت امروز من، مورد پسند نیروی پلیس مک‌اینتاش نیست.»

- «مورد پسند نیست، اما در هر صورت صادقانه است؛ درست می‌گویم؟»

- «بله، حق با شماست.»
- «چرا فکر می‌کنید شهادت شما مورد پسند دیگران نیست؟»
- دونا مردد بود و به حضار و همکارانش نگاه کوتاهی انداخت.
- «چون خلاف گفته‌هاست.»
- «کدام گفته‌ها؟»
- «گزارش‌های اداره‌ی پلیس مک‌این‌تاش، درباره‌ی اتفاقی که در شب پانزدهم ژانویه، هم در خانه‌ی کوپنلان و هم بعداً در مقر پلیس افتاد.»
- گرت گفت: «بسیار خوب. اما از آنجایی که هیچ‌کس در اینجا سعی ندارد در مسابقه‌ی محبوبیت برنده شود و همه به دنبال آن هستند که درباره‌ی اشتباه‌های آن شب عدالت اجرا شود، به عقیده‌ی من، شهادت شما بسیار مهم است، حتی اگر به مذاق همکارانتان خوش نیاید؛ موافقید؟»
- دادستان گفت: «اعتراض دارم.»
- قاضی گفت: «اعتراض وارد است.»
- گرت سرش را به سمت قاضی تکان داد و دوباره به دونا نگاه کرد.
- «قبل از شروع، می‌توانید به دادگاه بگویید من و شما چه ارتباطی با هم داریم؟»
- «ما زن و شوهر هستیم.»
- گرت از پشت تریبون بیرون آمد و به سمت جایگاه شاهد رفت. وقتی به دونا نزدیک شد، گفت: «سلام.»
- دونا لبخندی زد و اعضای هیئت منصفه به آرامی خندیدند. دونا گفت: «سلام.»
- «آیا شما در پانزدهم ژانویه‌ی امسال، شیفت شب بودید؟»
- «بله.»
- «آیا آن شب تماسی دریافت کردید؟»
- «بله. طبق معمول در مسیر گشت‌زنی بودم که با من تماسی مبنی بر شلیک گلوله در محله‌ای مسکونی گرفته شد.»
- «بعد از دریافت تماس چه کار کردید؟»
- «فوری پاسخ دادم. من فقط چند بلوک از محل فاصله داشتم.»
- «آیا شما اولین افسری بودید که به صحنه رسید؟»

- «بله.»

«افسر کوپل! آیا می‌توانید در مورد آن شب به ما توضیح بدهید؟ از لحظه‌ای که برای اولین بار به صحنه رسیدید، و دقیقاً بگویید چه کار کردید و چه دیدید؟»

دونا نفس عمیقی کشید و گرت احساس کرد او عصبی است. مهم نبود آن‌ها چند بار این صحنه را در خانه تمرین و تکرار کرده بودند. هیچ راهی نبود بشود آن‌همه استرس را با تمرین و بازسازی آن فضا در خانه از بین برد؛ استرس ناشی از نشستن روی جایگاه شاهد و صحبت با دادگاهی متشکل از دوازده هیئت منصفه که روی تک‌تک کلمه‌های آن‌ها دقت داشتند و دوربین‌های تلویزیونی که از همه طرف می‌چرخید.

گرت سرش را نامحسوس برای همسرش تکان داد تا به او قوت قلب دهد و در دل گفت: «زود باش عزیزم، تو از پشش برمی‌آیی.»

## مک‌اینتاش ویرجینیا

۱۵ ژانویه ۲۰۱۳، ساعت ۱۲:۴۶ دقیقه صبح

دونا ماشینش را به حاشیه‌ی پیاده‌رو برد و نورافکن را به سمت فضای جلوی خانه تنظیم کرد. ساختمان دو طبقه در میان محله‌ای که در تاریکی فرورفته بود، روشن شد. او در حال پاسخ به تماس شماره‌ی ۹۱۱ بود که گزارش داد در خیابان ۴۲۱ مونتگومری لین، تیراندازی شده است و اولین افسر حاضر در صحنه بود. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و هیچ چراغی در خانه روشن نبود و به جز چند نفر که در آن حوالی پرسه می‌زدند، همه‌جا ساکت بود.

درحالی‌که دونا از ماشینش پیاده می‌شد، مردی به سمتش رفت. او با یک دستش به مرد علامت ایست داد و دست دیگری را روی اسلحه‌اش گذاشت. مرد ایستاد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: «من در همسایگی اینجا زندگی می‌کنم. من بودم که با شماره‌ی ۹۱۱ تماس گرفتم.»

دونا هم‌زمان حواسش به همه‌جا بود: به خانه، مرد مقابلش و جمعیتی از همسایه‌ها که به تدریج دور او جمع می‌شدند. از مرد پرسید ماجرا از چه قرار است.

- «داشتم تلویزیون تماشا می‌کردم که صدای بلندی را شنیدم. صدای تلویزیون را کم کردم و سپس صدای دیگری شنیدم. بنابراین در پشتی خانه را باز کردم و به تراس رفتم. چند ثانیه‌ی بعد، صدای سوم را شنیدم. اما هنگام شنیدن صدای سوم، بیرون از خانه بودم و فوری تشخیص دادم صدای گلوله است. گلوله از تفنگ ساچمه‌ای شلیک شد که احتمالاً کالیبر دوازده بود. من شکارچی هستم و این صدا را خوب می‌شناسم.»

دونا به خانه‌ای اشاره کرد که نورافکن خود را روی آن انداخته بود.

- «مطمئن هستید صدای تیرها از آن خانه بود؟»

- «شک نکن، خانم. ببخشید این‌طور خودمانی حرف می‌زنم.»

- «صداها از داخل خانه بود؟»

- «بله، سرکار.»

دونا درحالی‌که به در ورودی خانه‌ی موردنظر نگاه می‌کرد، بی‌سیمی را که به شانه‌اش وصل بود، در دست گرفت: «من افسر کوپل هستم و در محل

گزارش تیراندازی، در خیابان مونتگومری لین حضور دارم.» صدایی از پشت بی‌سیم گفت: «پیام شما دریافت شد، افسر کوپل. ادامه بدهید.»

- «من شاهی دارم که تأیید می‌کند تیراندازی از داخل خانه بود. درخواست نیروی کمکی دارم تا درون خانه را بررسی کنم.»

- «دریافت شد. نیروی کمکی تا سه دقیقه‌ی دیگر به محل می‌رسد.» مرد همسایه‌ای که با دونا حرف می‌زد گفت: «سرکار، من تعداد زیادی اسلحه دارم. فقط کافی است لب تر کنید و دستور بدهید. هر کمکی بخواهید، می‌کنم.»

دونا درحالی‌که به سمت خانه می‌رفت، گفت: «سر جایتم بمان!» همین‌طور که زیر نورافکن ماشینش قدم می‌زد، سایه‌اش بلند و بلندتر می‌شد، تا اینکه تصویر سیاه و ترسناکی از او، مثل شبح بالای سرش روی دیوارهای جلوی خانه تشکیل شد. چراغ‌قوه‌اش را از روی کمر بندش بیرون آورد و نورش را به سمت پنجره‌های جلویی خانه تاباند؛ اما پرده‌ها جلوی دید او را گرفته بودند. وقتی به ایوان جلوی خانه رسید، با چراغ‌قوه چند ضربه به در زد.

- «پلیس، در را باز کنید!»

وقتی پاسخی نیامد، به پشت سرش نگاه کرد تا همسایه‌ها را ببیند که از خیابان به او نگاه می‌کردند. خوشبختانه، با رسیدن نیروهای کمکی، چراغ‌های ماشین گشت‌زنی دیگری از دور نمایان شد. یک دقیقه‌ی بعد، دو مأمور دیگر هم در ایوان به او ملحق شدند. سومین مأمور به حیاط پشتی خانه رفت تا اوضاع را بررسی کند و حالا صدایش از بی‌سیم می‌آمد.

- «پشت خانه خبری نیست. چراغی هم روشن نیست. اینجا هیچ نشانه‌ای از حیات دیده نمی‌شود.»

از آنجایی‌که دونا اولین کسی بود که خود را به صحنه‌ی جرم رساند، اجازه‌ی بررسی اوضاع با او بود. دستش را جلو برد و دستگیره‌ی در را فشار داد و در کمال تعجب دید قفل نیست و به محض اینکه دستگیره را چرخاند، در باز شد. به افسران همکارش نگاهی کرد و آن‌ها سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند. سپس درحالی‌که اسلحه‌شان را بیرون آورده بودند، وارد خانه شدند.